Yu wu

余污

بقایای پلیدی

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نام های دیگر:

Remnants of Filth

Stains of filth

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

⚠اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از خود سایت یا شخص مترجم اون رو دریافت کنین. به عنوان مترجم اجازه پخش، چاپ و یا انتشار حتی یک پاراگراف از این کتاب رو نمیدم. در صورت استفاده از تیکه هایی از متن برای استوری، تبلیغ و غیره حتما منبع و اسم مترجم رو ذکر کنین.

هر کاری بدون اجازه سایت و یا مترجم ممنوع است!

صلح طلب بودن ما دلیل برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

فصل هشتاد و چهارم: گو مانگ هشت سال پیش

هاله های دود در اتاق مارپیچ وار به هوا بلند میشد و در باز بامبویی ایوان کاملا باز بود و نرده های حکاکی شده و سرخ رنگ ان را نمایان میکرد. درخت پالونیا کنار ایوان شکوفه داده و منظره بیرون را زیباتر ساخته بود.

گو شیشیونگ محبوبش با یک زانوی خم به نرده های چوبی تکیه داده بود، و سونایی مسی رنگ در دست داشت. سونا نور ماتی را از خود منعکس میساخت، بر دسته ان یک ربان سفید ابریشمی بسته شده که در نسیم شب آهسته تکان میخورد.

فنگبو،[1]سلاح آسمانی گو مانگ.

گو مانگ همانطور که میان ان منظره رویایی نشسته بود، فنگبو را بالا اورد، ان را به لب خود نزدیک ساخت و درونش دمید. پس از امتحان چندین نت، چشمانش را بست و شروع به نواختن کرد.

جوانی از میان رفته شمشیر را بردار، خون ها بر زمین ریخته و انها دیگر باز نخواهد گشت.

---

[1] به معنای امواج و باد

گو مانگ همیشه در نواختن آهنگ های کوچه و بازاری بهترین بود اما نوایی که اکنون از سونا خارج میشد غم انگیز و سوزناک مینمود. با گونه هایی باد کرده و مژگانی لرزان از پشت به سمت غروب خونین و گلهای صورتی رنگ خم شد و سونایش را به صدا در آورد.

سال پیش این بدن سالم بود، شب قبل این صورت میخندید....

نوای موسیقی از ابرها گذشت و آسمان را شکافت.

مو شی چیزی نگفت؛حرف هایی تلخ تر از زهر راه گلویش را بسته بود. کنار در ایستاد و به نیمرخ گو مانگ خیره شد، انگار که به رویایی دور مینگریست.

دخترک نوازنده با شنیدن صدایِ در سرش را برگرداند، چشمانش با دیدن موشی گشاد شد، چنان وحشت کرد که میخواست زانو بزند اما مو شی با حرکت دستش به او فهماند که ساکت و بیحرکت بماند.

گو مانگ کاملا غرق نواختن بود، لب هایش از فشار زیاد قرمز و مرطوب گشته و گونه هایش به طور بامزه ای پف کرده بود. غروب خورشید بر سیما ظریف و قهرمانانه اش میتابید و موهای سیاهش را به پرتوهای طلایی رنگش آغشته میساخت. گو مانگ با حالتی خمیده بر نرده های قرمز رنگ نشسته بود و همانطور که مینواخت عطر گلبرگ ها را درون میکشید. نوار سفید ابریشمی که به سونا بسته شده بود همچون امواج دریا میان دستانش میرقصید.

من وفاداری نجات یافته ات را برمیگردانم من شرافت بازمانده ات را تقدیم میکنم.

انگشتان باریکش ان ساز زنگ زده را میفشرد و از درونش لطیف ترین نسیم جهان را جاری میکرد.

وقتی روح قهرمانان به خانه باز میگردد، همه جا را صلح و آرامش فرا میگیرد

وقتی آهنگ به اتمام رسید گو مانگ آهسته چشمانش را گشود و لبخندزنان رویش را برگرداند:«دیدی؟ اینجوری دیگه اشتباه نمیشه، پس....»

میان حرفش متوجه چهره ترسیده و یخ بسته دختر نوازنده شد. هنگامیکه اطراف را نگریست و متوجه حضور سرزده مو شی شد لبخند بر لبش خشکید.

«.....»

بعد از چندی سکوت دوباره بر خود مسلط شد و نقابی از سرخوشی بر چهره نشاند. با انگشتان باریکش ساز را در دستش چرخاند، و تامل کنان رو به مو شی گفت:«ظاهرا امروز شی هه جون خیلی وقتش آزاده....حتی به فاحشه خونه اومده.»

صدایی ترسناک و خشن در گوش مو شی پیچید، لحظه ای مکث کرد تا فهمید صاحب صدا خودش است. به دختر نوازنده گفت:«برو بیرون.»

«بله.»

گو مانگ به دختر گفت:«صبر کن.»

دختر:«.....»

گو مانگ سرش را کج کرد و لبخندزنان گفت:«شی هه جون،طبق معمول داری رئیس بازی درمیاری. من به این دختر پول دادم تا شبو باهام بگذرونه، چطور میتونی بدون اینکه نظر منو بپرسی بیرونش کنی؟»

موشی فشار سنگینی که بر سینه اش احساس میکرد را تحمل کرد و با صدایی خشن گفت:«گو مانگ. میخوام راجع یه مسئله ای باهات صحبت کنم، اونم تنها.»

گو مانگ گفت:«چه مسئله ای؟ دوتا مرد مجرد، تنها تو یه اتاق، چه حرفی دارن با هم بزنن... خصوصا الان، که تو یه استعداد نوظهور هستی و من به اخر خط رسیدم.»

«گو مانگ!»

گو مانگ با حرکت دستش فنگبو را به سمت خود فراخواند. سونا به ذرات درخشان نور تبدیل شد و به بدن گو مانگ بازگشت.

گو مانگ از روی نرده ها پایین پرید، دست به سینه ایستاد، نگاهش را پایین انداخت و خندید:«بیخودی سر و صدا راه نندار خوشگله. حالا که مدام داری پیشرفت میکنی، لیاقت توجه پرنسس منگزه رو داری.گشتن با یه ادم عاطل

و باطل و پستی مثل من فقط به اعتبارت لطمه میزنه. بالاخره ما سالها با هم برادر بودیم، اگر همچین اتفاقی بیفته، گه گه خیلی برات ناراحت میشه.»

ان لحن شیرین و آشنا دوباره در گوش های مو شی طنین انداخت.

مو شی رویا نمیدید. این یک خیال واهی نبود...

ان مرد واقعا گو مانگ بود...

گو مانگی که میتوانست ببیند، میتوانست لمس کند...

گو مانگِ هشت سال پیش.

گو مانگی که او را از خود میراند، مسخره اش میکرد و با او سر ناسازگاری داشت....

اما این مرد به ظاهر خندان از قبل نقشه فرارش را کشیده بود و به زودی او را ترک میکرد.

فکر این موضوع به احساسی آنی و قوی بدل شد و وحشیانه در سینه اش کوبید. چشمانش ناگهان قرمز گشت:«من از اینجا تکون نمیخورم.»

سپس یکبار دیگر به دخترک نوازنده گفت:«برو بیرون.»

گو مانگ ابرو بالا انداخت:«نشنیدی الان چی گفتم؟ من به اون دختر پول دادم. اگه تو بیرونش کنی،پس کی منو همراهی کنه که همچین شب بلندی رو صبح کنم؟»

مو شی گفت:«من کنارت میمونم.»

«؟» گو مانگ چندین مرتبه پلک زد:«تو میدونی چطور پیپا بزنی؟»

«..... نه.»

«میدونی چطور آواز بخونی؟»

«نه.»

گو مانگ لبخند زد:«پس به چه درد من میخوری؟ تو اندازه پولی که برای اون دادم نمی ارزی.»

مو شی به بحث با او ادامه نداد.فقط گفت:«گو مانگ من امروز به مرز شمالی نمیرم.»

گو مانگ سرش را کج کرد، هنوز ان لبخندی که دیگران را تا حد جنون عصبانی میکرد بر لب داشت:«هم، خیلیم خوب. اما این چه ربطی به من داره.»

«خیلی ربط داره. همین یه امشبو بهم وقت بده. حرفایی هست که باید بهت بزنم.میترسم اگه الان نگم...» مکثی کرد و چشمانش را به چشمان گومانگ دوخت:«دیگه فرصتی برای گفتنشون پیدا نکنم.»

موشی میدانست که گو مانگ قصد رفتن دارد اما وقتی با دقت جزئیات صورت او را ورانداز متوجه شد که حالت چهره اش موقع شنیدن این حرف کمی تغییر کرد.

گو مانگ نگاهش را پایین انداخت و گفت:«هیچ علاقه ای ندارم که امشب خودمو درگیر مسائل نظامی کنم. فقط میخوام غرق عشق و زیبایی بشم. اگه واقعا میخوای باهام صحبت کنی، بازم وقت هست. میتونیم زمانی که برگشتی حرف بزنیم.»

مو شی گفت:«نمیتونم تا اون موقع صبر کنم.»

سکوت ....

نوازنده پیپا میان ان دو گیر افتاده بود، نه راه پس داشت و نه راه پیش. فقط میتوانست همچون یکی از اثاثیه اتاق ساکت و بیحرکت گوشه ای بایستد.

بعد از مدتی طولانی گو مانگ سرش را پایین انداخت، خندید و اه کشید: «چرا دست از سرم برنمیداری؟ من دیگه هیچی ندارم.»

«من فقط میخوام یه بار دیگه باهات حرف بزنم.»

جمله به جمله حرف های گو مانگ همچون ضربات پی در پی خنجری بود که با بی رحمی تمام بر قلبش فرود میامد.

«چه حرفی مونده که بزنیم؟ شیگه تو هیچی نیست، نه الان و نه هیچ وقت دیگه. پس خواهش میکنم قربان، من فقط میخوام یکم خوش بگذرونم و برای چند لحظه احساس خوشحالی کنم. تو باید بری. راحتم بزار.»

مو شی هشت سال پیش مطمئناً گول این حرف ها را میخورد. واقعا باور میکرد که او فقط ناراحت و دل شکسته است و بعد از مدتی خنده و شوخی بالاخره بهتر خواهد شد.

اما در ان لحظه مو شی هشت سال بعد روبه رو گو مانگ ایستاده بود.

کلمه"خوشگذرانی"در گوشهای مو شی به درد و تمسخری غیرقابل توصیف تبدیل شد.

مو شی با صدایی خشن گفت:«فقط همین یه امشبو برای من نگه دار.»

گو مانگ اه کشید:«اینطوری حرف نزن، چون ممکنه بقیه چیز دیگه ای برداشت کنن.تو هنوز راه درازی در پیش داری.باید به فکر عفت و پاکدامنیت باشی.»

«مگه من هنوز پاک و عفیفم؟»

سکوتی مرگبار حکمفرما شد.

حتی دخترک نوازنده نیز از تعجب سر خود را بلند کرد. رنگ از چهره اش پریده بود. همانطور بر خود میلرزید در زمین فرو رفت.

ان لبخند نفرت انگیز بالاخره از روی صورت گو مانگ محو شد، با نگاهی آرام به چهره مصمم و دندان های بر هم فشرده شده مو شی خیره شد. در اخر آهسته گفت:«معلوم هست چی داری میگی؟»

«تو خیلی خوب میدونی چی دارم میگم.»

«....» گو مانگ مرد زیرک و باهوشی بود و همیشه میتوانست خیلی راحت افکار مو شی را بخواند و احساساتش را دریابد اما امروز احساس کرد که مرد مقابلش را نمیشناسد، گویی نمیتوانست مانند گذشته دستش را بخواند.

در ابتدا میخواست با بحث کردن انقدر او را عصبانی کند تا از انجا برود. اما مو شی همچنان در جای خود ایستاده و خشمگینانه به او چشم دوخته بود، در نگاهش برنده اش ترس و درد موج میزد. گو مانگ معنی ان نگاه و احساسات درونش را نمیفهمید.... احساساتی که انگار جریحه دار شده بود...

بله، مو شی واقعا رنجیده و آسیب دیده بنظر میرسید.

گرچه گو مانگ از دریافت این موضوع عاجز مانده بود.

چشمان مو شی به رنگ سرخ درامد.

فکش را منقبض کرد، دندان هایش را بر هم فشرد و بیصدا اشک هایش را نگه داشت. سرسختانه و با صدایی گرفته گفت:«من خیلی وقته که باکرگیمو از دست دادم. من نه پاکم، نه به پاکیم اهمیت میدم.تو نمیتونی منو از خودت برونی.»

«.....»

هر بیشتر گوش میداد بیشتر احساس درماندگی و تشویش میکرد.

گو مانگ عاقبت چاره ای جز تسلیم نداشت. نمیتوانست او را از تصمیمش منصرف کند، در نتیجه اهی کشید، برگشت و به دختر نوازنده گفت:«بانو فیتیان، میبخشید، اینجا یه دیوونه داریم که ول کن نیست. ازتون میخوام که از اینجا برید.»

بانو فیتیان پس از شنیدن حرفی که منتظرش بود، تعظیمی کرد و به سرعت از اتاق عطر به جای مانده بیرون رفت، یا دقیقتر بگوییم فرار کرد.

عاقبت مو شی و گو مانگ در ان اتاق مجلل و معطر تنها شدند.

گو مانگ از ایوان بیرون آمد و وارد اتاق شد. با تکان دستش، درهای چوبی را بست،سپس چرخید و با لمس لطیف انگشتانش،شمع درون شمعدان مسی را روشن کرد.

بعد از ان مستقیم و بدون ترید به سمت مو شی قدم برداشت و رو به رویش ایستاد و فاصله بینشان را به حداقل رساند.

سرش را بلند کرد، چشمان مشکی و ژرفش پر از سوال بود و در عین حال با تحریک میدرخشید. همانطور که امواج گرم نفس هایشان در هم می آمیخت، دستش را بالا اورد و چانه ظریف و خوش تراش مو شی را نوازش کرد و به نرمی گفت:«خیلوخب، ببین، بخاطر شلوغ کاری های تو دختره رفت. راضی شدی؟»

با همان حالتی که دختران فاحشه خانه را ورانداز میکرد، با دقت چهره مو شی را نگریست.پس از مدتی سیر نگاهش پایین امد و به لب های باریک و رنگ پریده مو شی خیره شد. انگشت شستش را بر ان گلبرگ های لطیف نهاد و آهسته نوازششان کرد.

با لحنی ملایم و صدایی آهسته گفت:«حالا که پیشقدم شدی، با عجله اینجا اومدی و توجه منو میخوای پس..... پس میزارم یه شب دیگرو باهام بگذرونی. اما پرنسس، بعد از امشب، هرکدوم راه خودمونو میریم و دیگه خبری از شیطنت های شبونه نیست.»

همین که حرفش تمام شد، ناگهان یقه مو شی را گرفت، او را جلو کشید و بوسید___!

صدای ناله خفه ای به گوش رسید.

لب های خیس مرطوب گومانگ لب های سرد مو شی را میان خود گرفت. زبانش را بسرعت در دهان او فرو برد و با شور حرارت در ان چرخاند و همچون پروانه ای که شهد میمکد، عطر و نفس های موشی را درون کشید.

گرچه حرف های گو- شیشیونگ خالی از مهر بود و رفتارش سرد و بی تفاوت مینمود اما همیشه در بوسه پیشقدم میشد و با تمام وجود از ان لذت میبرد، دهان مو شی را با زبان و لبهای درشت و براقش نوازش میکرد،او را از زیر مژگان بلند و پرپشتش اغوا میکرد و بدن خوش تراش و عضلانی اش را با شورمندی بر او میفشرد، اینطور به نظر میامد که میخواهد با موشی یکی شود.

البته فقط اینطور "بنظر میامد."

رفتار بی قید و بند گو مانگ در ابتدا مو شی را دچار سوءتفاهم کرد و سپس از خود بیخود ساخت اما در اخر به دردهایش افزود و انچه برای مو شی باقی گذاشت رنج و عذاب بود.

موشی هنوز اولین شبی که به وصال گو مانگ رسیده بود را به یادداشت. حسی شیرین قلبش را فرا گرفته بود، باور داشت که گو مانگ نیز دوستش دارد و از این پس میتواند با خیال راحت شیشیونگ محبوبش را کنار خود داشته باشد.

اما گو مانگ به او گفت که این کار انها حماقتی بیش نبوده است.

اما بعدا دوباره و دوباره این *حماقت* را تکرار کردند. گو مانگ بارها از فشار لذت زیر بدن مو شی بیهوش شد و مو شی بارها با ضرباتش او را از خود بیخود ساخت. گو مانگ همیشه در اوج رابطه بی اختیار ابراز علاقه میکرد و همانطور که میان بازوان مو شی جا گرفته بود، میگفت که او نیز خواهان این رابطه است و عاشقانه دوستش دارد.اما وقتی آتش شهوت فرو مینشست، حرفش را عوض میکرد و سنگدلانه میگفت *دوباره زیاده روی کردیم.*

بدین ترتیب مو شی بارها و بارها جسمش را تصاحب کرد و به تمام ان نرمی و لطافتی که درونش نهفته بود دست یافت، اما هر دفعه بیش از پیش احساس سردرگمی و دل شکستگی کرد. هر بار میخواست حرفی بزند اما نمیتوانست. این نزدیکی برای او لذت بخش و در عین حال دردآور بود.

همیشه در انتظار روزی بود که گو مانگ به او اعتماد کند و رفتاری صادقانه داشته باشد.

اما فرقی نمیکرد جسمشان چند بار به هم بپیچد، مهم نبود گو مانگ چه چرندیاتی هنگامی که از لذت میلرزد بر زبان آورد، زیرا با پایان یافتن شب گومانگ احساسات بینشان را انکار میکرد.

مو شی نمیتوانست بفهمد...

نمیتوانست بفهمد چرا وقتی گو مانگ علاقه ای به او نداشت، تنش را در اختیارش قرار میداد.

چرا وقتی قلب هایشان یکی نبود،تن هایشان یکی میشد...

چرا در تخت او را همراهی میکرد وقتی قصد نداشت برای تمام عمر همراهی اش کند...

اصلا نمیفهمید گو مانگ چطور هنوز میتواند آزادانه او را ببوسد و در آغوش بگیرد وقتی بدون شک قصد خیانت دارد، وقتی بدون شک.... تصمیم دارد رهایش کند....

مسلما از قبل به ترک کردن او فکر کرده بود، به جدایی شان... به دیدار دوباره شان که با شمشیر و آتش جنگ همراه میشد...

پس چطور میتوانست انقدر آرام و خونسرد باشد....

«سسس آخخخخخ!» گو مانگ ناگهان مو شی را عقب زد، با دست لب هایش گرفت و با چشمانی گشاد به او خیره شد: «چرا گازم میگیری؟ مگه سگی؟»

چشمان مو شی خیس و قرمز بود،در صورتش حس حقارت، خشم، نفرت و اندوه موج میزد. زیر نور سوسو زننده شمع به چهره گو مانگ خیره شد. بعد از مدتی طولانی گفت:«منو دقیقا چی فرض کردی؟»

«..... تو اون کسی بودی میخواستی به جای بانو فینتیان همراه من تنها بمونی.»

گو مانگ مکث کرد؛ میخواست ادامه دهد اما با نگاهی کوتاه متوجه رنجش در چهره مو شی شد.

آن جوانی که در مقابل او ایستاده بود تاکنون بیصدا تحمل کرده بود اما بنظر میرسید که دیگر نمیتواند طاقت بیاورد.

یکباره احساسی گو مانگ را از گفتن ادامه حرفش منصرف ساخت.

آیا حقیقت این بود که او، یعنی گو مانگ، با بی پروایی و صرفا برای لذت جویی با یک مرد به تختخواب رفته است؟ او هیولای محراب نام داشت و فرمانده هزاران سرباز بود،آیا واقعا میتوانست با رضایت کامل خود را در دستان مردی که سه سال از او جوانتر بود قرار دهد و تا مرز جنون زیر بدنش به فاک رود؟

نه نمیتوانست.

گو مانگ بخاطر یک لحظه حماقت و شهوت مدام چنین اشتباهی را تکرار نمیکرد.

در واقع او از همان ابتدا ناخواسته و ندانسته به مو شی دل باخته بود.

عشق او را به حماقت وا میداشت و شهوت او را تسلیم امیالش میکرد.

قلب گو مانگ از مدت ها پیش دیگر به خودش تعلق نداشت، اما نمیخواست اعتراف کند، حاضر نبود این سرنوشت را بپذیرد.

گو مانگ به مو شی که چشمانش به رنگ سرخ درامده بود نگاه کرد، اهی کشید، دست بلند کرد تا ان چهره جوان و زیبا را لمس کند:«اه، تو.... اگه من در آینده اینجا نبودم....»

اشک در چشمان مو شی حلقه زد.

دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد، ناگهان دست دراز کرد و گو مانگ را در آغوش کشید و محکم بین بازوان خود گرفت، انقدر محکم و عمیق که انگار میخواست تمام وجودش را با گوشت و استخوان خود زندانی کند و از دیگران مخفی سازد تا بتواند او را برای همیشه پیش خود نگه دارد. اینگونه دیگر خیانتی صورت نمیگرفت، انها هرگز در برابر هم قرار نمیگرفتند و هیچ خنجری قلبش را سوراخ نمیکرد.

گومانگ همانطور در آغوش موشی مانده بود اهی کشید:«امشب چت شده.»

مو شی چانه اش را روی سر گو مانگ گذاشت و همانطور که او را محکم بغل گرفته بود با صدایی دورگه گفت:«من فقط میخوام حالت خوب باشه. اگر ناراحتی یا دردی روی قلبت سنگینی میکنه، بهم بگو، باشه؟ بزار باهات این بار رو به دوش بکشم.... انقدر به کارای احمقانه فکر نکن، انقدر تنهایی همه چیو تحمل نکن....»

«مو شی.....»

مو شی دستش را پشت سر گو مانگ گذاشت و صورتش را بر سینه خود چسباند، او را بیشتر بر خود فشرد و تنگتر در اغوش کشید. درد دوباره یافتن چیزی که از دست داده بود همچون گم کردن چیزی که تازه به ان رسیده بود تمام استخوان هایش را میلرزاند و در تک تک اعضای بدنش رسوخ میکرد.

مو شی گو مانگ هشت سال پیش را طوری در بغل خود دفن کرده بود که انگار روحی گمشده بالاخره به خانه بازگشته ست.

چشمانش را بست، ابروان باریکش را در هم کشاند، صدایش کمی بغض آلود بنظر میرسید:«شیشیونگ، اگه نگرانی ای داری از من پنهان نکن، باشه؟»

بدنِ مرد در آغوشش کمی منقض شد اما خودش همانطور ساکت ماند.

بعد از مدتی طولانی گو مانگ از اغوش مو شی بیرون امد. دستانش روی سینه موشی قرار گرفته بود و فاصله ای کمتر از یک بازو بینشان قرار داشت.

آن چشمان تیره مثل شب سیاه با آرامش به موشی خیره مانده بود.

گو مانگ به آرامی پرسید: «شی جون، فکر می کنی من چی رو ازت پنهان کردم؟»

هشتگ # مینی تئاتر:

گو مانگ: میدونی چطور پیپا بزنی؟

مو شی: نه.

گو مانگ: میتونی آواز بخونی؟

مو شی: نه.

گو مانگ: یکی بیاد این دختره لوس و به دردنخورو بندازه بیرون! تو هیچی بلد نیسی!

مو شی: در آوردن صدای تختو بلدم.

گو مانگ:.....

سول: ممنون که در رسوندن این دو کفتر عاشق منو همراهی میکنید.

برای اطلاع از برنامه ها حتما تو کانال لوتوس سفید @lotus_sefid جوین بشید و اگر حرف، پیشنهاد، انتقاد یا سوالی راجب ناول داشتید به این ایدی در تلگرام پیام بدید💌

@solmehrane